

((بسم الله الرحمن الرحيم))

شب یکاک

نویسنده: کابریل کارسیا مارکز

سه تايي دور ميز نشسته كه يك نفر ، سكه اي در شكاف دستگاه موزيك انداخت و دستگاه آهنگي را از سر گرفت كه تمام شب پخش شده بود ، فرصت نكرديم به بقيه اش فكر كنيم . قبل از اينكه يادمان بيايد كجا هستيم قبل از اينكه جهت باد را بفهميم ، اتفاق افتاد. يكي از ما كورمال كورمال دستش را به طرف پيشخوان دراز كرد (ما دست را نميديد ، صدايش را مي شنيديم) به يك ليوان خورد و بعد با دو دست رها شده روي آن سطح سخت بي حركت ماند. آنوقت سه تايي توي تاريخي دنبال هم گشتيم و همدگر را آنجا روي پيشخوان، در مفصل هاي سي انگشت تلمبار شده رويهم ، پيدا كرديم، يكي گفت: بريم.

بلند شديم انگار هيچ اتفاقي نيافته باشد. هنوز فرصتي براي گيج شدن پيدا نكرده بوديم. وقتي داشتيم از دالان مي گذشتيم، صداي موزيكي را از نزديك شنيديم كه دور ما چرخ مي زد . بويي شنيديم شبیه عطر زنهای غمگینی که نشسته بودند و انتظار می کشیدند. در حالی که به سمت در می رفتیم ، قبل از اینکه بوي تلخ ديگري مربوط به زني كه در كنار در نشسته بود، به استقبال مان بيايد ، خلاء طولاني دالان را در مقابلمان احساس كرديم. گفتم: ما داريم مي ريم.

زن هيچ جوابي نداد. وقتي از جا بلند شد ، صداي غژ غژ تاب را شنيدم كه انگار داشت به سمت بالا مي رفت صداي قدمهايي را روي تخته هاي شل حس كرديم و يكار ديگر برگشتن زن را ، وقتي لوله ها به غژ غژ در آمدند و در پشت سر ما سفت بسته شد. برگشتيم ، درست آنجا، پشت سر ما باد تند و تيزي صبحي ناپيدا در حال وزيدن بود و صدائي كه مي گفت: از اونجا برين كنار مي خوام با اين رد شم. خودمان را عقب كشيديم صدا دوباره گفت: هنوز كه پشت در هستين.

فقط بعد از آن ، وقتي به هر طرف چرخيديم و صدا همه جا بود گفتم: نمي تونيم از اينجا بريم بيرون ، لك لك ها چشمامونو در آوردن. آنوقت صداي باز شدن چند در را شنيديم . يكي از ما دستش را از دست بقيه جدا كرد . شنيدم كه توي تاريخي به زحمت به جلو خزيد ، مردد بود و همين جور كه به اشياء دور برمان مي خورد . از ميان تاريخي گفت: ممكنه تابوت باشن آنگه گوشه اي خزیده بود و حالا كنار ما نفس مي كشيد ، گفت: صندوقن. من از كوچكي بلد بودم بوي لباسهاي انيار شده رو تشخيص بدم. بعد راه افتاديم به آنطرف. زمين نرم و هموار بود ، سچل خاك كوبيده شده ، يك نفر دستش را دراز كرد . تماس پوست كشیده و زنده اي را احساس كرديم، اما ديگر ديوار طرف مقابل را احساس نكرديم. گفتم: اين يه زنه. آن يكي ، همان كه از صندوقها حرف زده بود ، گفت: فكر ميكنم خوابيده باشه. بدن كسي ناگهان زير دستهاي ما تكان خورد لرزيد حس كرديم دارد فرار مي كند ، اما مثل اين نبود كه از دسترس ما خارج شود ، بلكه به اين مي ماند كه اصلا از بين رفته باشد. با اينهمه، بعد از لحظه اي ساكت، منقبض، تكيه زده، شانه به شانه، باقي ماندیم، صدايش را شنيدیم گفت: اونجا كيه؟ بي آنكه جم بخوريم جواب داديم: مانيم.

جابجا شدن در تخت و صداي خش خشي و حركت كورمال كورمال پاهايي كه در آن تاريخي دنبال سر پايي ها گشتند ، به گوش رسيد. آنوقت در خيال مجسم كرديم كه زن نشسته است و دارد ما را نگاه مي كند، در حالي كه هنوز كاملا از خواب بيدار نشده است . گفت: اينجا چي كار مي كنين؟ گفتم: نمي دونيم لك لك ها چشمامونو در آوردن. صدا گفت كه چيزهايي در اين مورد شنیده است . روزنامه ها گفته بودند كه سه مرد توي حياطي كه پنج- شش لك لك ، هفت لك لك هم آنجا بود در حال خوردن آبجو بوده اند . يكي از آن مردها ، به تقليد از لك لك ها مثل آنها شروع مي كند به آواز خواندن . بعد گفت: بديش اين بود كه اين كار و يك ساعت طول داد. اينطوري شد كه پرنده ها روي ميز پريدن و چشمهاي اونها رو در آوردن .

گفت كه روزنامه اينطور گفته بودند ، اما هيچكس آن را باور نكرده بود . گفتم: اگه مردم مي رفتند اونجا ، حتما لك لك ها رو مي ديدين. زن گفت: رفتن ، روز بعد حياط پر از آدم بود . اما زنه لك لك ها رو با خودش به يه جاي ديگه اي برده بود. وقتي چرخيدم، زن از حرف زدن ايستاد . آنجا دوباره ديوار بود. كافي بود تا بچرخيم و ديوار را پيدا كنيم. در اطراف ما نزديك به ما ، هميشه يك ديوار بود يكي از ما دوباره دستش را از دستهاي ما جدا كرد . دوباره حركت كورمال كورمال مرددش را روي زمين شنيديم، داشت مي گفت: حالا نمي دونم صندوقها كدوم طرفند. فكر مي كنم داريم از يه راه ديگه مي ريم. گفتم: از اين طرف بيا. يك نفر اينجا نزديك ماست. شنيديم كه نزديك شد . حس كرديم كه از كنار ما بلند شد و دوباره نفس گرمش به چهره ما خورد به او گفتم: دستات رو به اون طرف دراز كن. يك نفر اونجاست كه مارو مي شناسه. بايستي دستش را دراز كرده باشد ، بايستي تا جايي كه نشاني داده بوديم حركت كرده باشد، چون لحظه اي بعد، برگشت تا به ما بگويد: گمونم، يه پسر بچه است. به او گفتم: خوبه ، ازش بپرس مارو مي شناسه. پرسيد . صداي بي اعتنا و ساده پسر بچه اي را شنيديم كه مي گفت: بله شما را مي شناسم، شما اون سه مردی هستين كه لك لك ها چشماشونو در آوردن. بعد دوباره صداي يك آدم بزرگ آمد . صداي زنانه اي كه به نظر مي رسيد پشت در بسته اي قرار دارد، داشت مي گفت: باز داري با خودت حرف مي زني. صداي بچه گانه بي اعتنا گفت: نه مي دوني چيه ، همون مردايي كه لك لك ها چشماشونو در آوردن دوباره اينجان. سرو صداي لوله ها به گوش مي رسيد . بعد صداي زنانه نزديكتر از بار اول گفت : اونارو ببر خونشون. پسرگ گفت: نمي دونم كجا زندگي مي كنن.

صداي زنانه گفت: بد خلقي نكن. همه عالم از شبي كه لك لك ها چشماشونو در آوردن، مي دونن كه اونا كجا زندگي ميكنن. بعد با آهنگ ديگري به صحبتش ادامه داد . انگار خطابش به ما بود: موضوع اينه كه هيچكس نخواسته اينو باور كنه، مي گن كه اين از خبرهاي جعلي روزنامه هاس واسه اينكه فروششان را بالا ببرند . هيچكس لك لك ها را ندیده. پسرگ گفت: ولي اگه اونا رو ببرم تو خيابان، هيچكس حرفم رو باور نمي كنه. جم نمي خورديم، ساكت بوديم، تكيه داده به ديوار، صدايش را مي شنيديم.

زن گفت: آگه این بخواد شما رو ببره، فرق می کنه. رویهم رفته هیچکس به حرف پسر بچه ها اهمیت نمی ده. صدای بچه گانه ای مداخله کرد: آگه با اینا برم تو خیابون و بگم همون آدمهایی هستن که لك لك ها چشماشو نو در آوردن، بچه ها بهم سنگ می زنن، همه می گن محال چنین چیزی اتفاق افتاده باشه. يك لحظه سكوت بود. بعدش هم، حالا دارم « تري و دزدای دریایی» رو می خونم. يكي در گوش ما گفت: من راضیش می كنم. خودش را به سمت جایی كه صدا بود كشید. گفت: منم ازش خوشم می آد. لااقل به ما بگو این هفته برای « تري» چه اتفاقی افتاد. فكر كردیم: « داره تلاش می كنه اعتمادش رو جلب كنه.» ولي پسر ك گفت: واسم جالب نیست. تنها چیزی كه دوست دارم رنگهاشونه. گفتیم: « تري» دچار مشكل شده. پسر ك گفت: این مال جمعه بود. امروز يكشنبه اس. چیزی كه برام جالب رنگهاشونه. این را با صدا ی سرد، خالی از احساس و بی اعتنا گفت.

وقتی آن يك برگشت گفتیم: انگار سه روزه كه گم شدیم و يك بار هم خستگی در نكردیم. يكي گفت: خیلی خوب، بیاین يك دقیقه استراحت كنیم، ولي دستامون رو ول نكنیم. نشستیم، خورشید نا پیدای بی رمق شروع كرد به گرم كردن شانه های ما. اما حتی حضور آفتاب هم برایمان جالب نبود. حضورش را آنجا، در هر طرف احساس می كردیم. دیگر مفهوم فاصله، وقت و جهت را از دست داده بودیم، چند صدا رد شدند. گفتیم: لك لك ها چشمهای ما رو در آوردن. يكي از صداها گفت: اینا روزنامه هارو جدی گرفتن. صداها محو شدند و ما همچنان به همان شكل نشسته بودیم، شانه به شانه، به امید اینکه در عبور صداها و در آن تصاویر، بو یا صدایی آشنا بگذرد.

آفتاب همچنان روی سر ما می تابید. آنوقت يكي گفت: بیاین یه دفعه دیگه به سمت دیوار بریم. بقیه، بی حرکت، با سر های بلند کرده به سویی روشنایی ناپیدا: هنوز نه، صبر كنیم لااقل آفتاب صورتمون رو بسوزونه.